

فریب

قسمت اول



حمیدگودرزی قاضی ویژه قتل

فقط تلفن بود که زنگ می‌زد و پست سر هم آن مرد ناشناس با یک صدا و یک لهجه کاملاً مشخص فقط سراغ فرشته را می‌گرفت:

- تو بهترین دختر دنیا هستی، باید زن من بشی، اجازه نمیدم دست هیچ مردی بهت برسه. واسه خاطر تو اگه لازم بشه دست به هر کاری می‌زنم...

عنایت آدم نجیب و با آبرویی بود؛ مردی که هرگز اجازه نمی‌داد کسی چشم بد به خانه و خانواده‌اش داشته باشد و در عرض این همه سال که دخترش دبیرستان می‌رفت، تا حالا که داشت دیپلم می‌گرفت هیچ وقت چنین اتفاقی برای او و خانواده‌اش نیفتاده بود، یعنی این مرد ناشناس شماره تلفن او را از کجا به دست آورده بود و چطور فرشته را می‌شناخت و فقط سراغ او را می‌گرفت...؟

مزاحم تلفنی پس از گذشت ماهها همچنان با سماجت و پررویی به مزاحمتش

- الو بفرمایید.

.....

- زهر مار! مگه خودت خواهر و مادر نداری، مگه ناموس نداری؟

صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن، سکوت خانه را شکست:

- مزاحم بود... بابا شما دیگه چرا هر بی‌شعوری تلفن بزنه گوشی رو میدی دست من که اونم صدا تا لیچار بارم کنه...

در چهره عنایت علامت خورشجالی و خرسندی پدیدار شد. لیخندی زد و گفت:

- چه می‌دونم دخترم! گفتم شاید کسی باهات کار داره، حالا کی بود؟

- مزاحم... خودت که دیدی بابا...

و این فقط آغاز یک ماجرا بود و پس از آن صدای زنگ تلفن برای یک لحظه هم در آن خانه قطع نشد که نشد. مدام از آن سوی خط سردی با سماجت می‌پرسید: فرشته جان بسا تو هستم... چرا جواب نمی‌دی؟... از صبح تا شب تا نیمه‌های شب

- الو... بفرمایید.

- سلام، ببخشید با فرشته خانم کار داشتم، بفرمایید تشریف بیان پای تلفون.

- جناب عالی؟

- غریبه نیستم، به کار خصوصی باهاشون داشتم.

گوشی تلفن در دستهای «عنایت» می‌لرزید، رنگ از رخسارش پریده بود و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود. زیر چشمی به فرشته، که سرش توی درس و مشق بود نگاه می‌کرد و بعد زیر لب غُر زد: - فرشته! با تو هستم، ببین کیه و با توجه کار داره...

و بعد در حالی که گوشی را به دخترش می‌داد چشم غره‌ای به زنش رفت و تشر زد: - چشم و دلم روشن! این کارها دیگه چیه؟ یعنی دختر من با یک مرد غریبه چه کاری می‌تونه داشته باشه؟

اما مکالمه فرشته همه تصورات او را به هم ریخت:

ادامه می داد. هر وقت فرشته گوشی را برمی داشت خیلی آرام با جملات عاشقانه «دوست دارم و جز تو، جای پای هیچ زن دیگه ای توی زندگیم نیست»، برای او اشعار عاشقانه می خواند و اگر دیگری گوشی را برمی داشت با هزار جور خواهش و التماس تقاضا می کرد که فقط واسه یک لحظه گوشی رو به فرشته بدین...

ماجرای این مرد مزاحم که روزها و روزها تکرار شده بود، حالا نقل مجلس قوم و خویش، دوست و آشنا هم بود. هر کس به آنها سری می زد، باخنده می پرسید: خب فرشته خانوم! از مزاحم تلفنی چه خبر...؟ راستی چه کاره است، چطور شده که شماره تلفن شما رو...؟

و فرشته که خیلی عصبی می شد، فریاد می زد: لابد منظور تون اینه که من اوتو می شناسم که می پرسین چه کاره است...؟ - آخه پس از کجا شماره تلفن شما رو پیدا کرده...؟

نه عنایت و نه فرشته، تاب تحمل چنین اوضاعی نداشتند و عنایت به خواهش های اهل خانه که می گفتند: برو شکایت کن اعتنالی نمی کرد و با خونسردی جواب می داد:

- شکایت چیه؟ بالاخره به جنگش میارم و حقش رو با این دستای خودم میدارم کف دستش، حالا می بینی...

- آخه چه جووری، از پشت سیم؟ - یه راهی پیدا می کنم. آخرش یه جووری میشه...

- بابا دست بردار، برو شکایت کن، هر کاری راهی داره...

کاری از دست عنایت ساخته نبود و کم کم او را به ریشخند می گرفتند و از طرفی، ماجرای مزاحم تلفنی سرگرمی جدید شده بود برای آنها که می خواستند شوخی کنند و سر به سر او بگذارند.

آنها خیلی وقت ها تلفن که می زدند با خنده می گفتند:

- الو... الو... من مزاحم نیستم تورو خدا فحش نده...

و بعضی ها پست سر، دستشان می انداختند که «مزاحم تلفنی کجا بود... بابا این قصه رو علم کردن که بگن بله، دختر ما

هم کشته و مرده داره...» و آنها که خیلی بدبین بودند، طعنه می زدند:

- فکر می کنم دختره خودش به سر و سری داره...

- آره بابا زیر سر خودشه والا کسی تلفون اونارو از کجا آورده و چطوری دم به ساعت احوال فرشته رو می پرسه...؟

بعد از گذشت چند ماه، روحیه عنایت و خانواده اش کاملاً خراب شده بود، مثل کسی که گناهی کرده، مثل کسی که هدف تهمت ها و افتراها قرار گرفته، خود را پنهان می کردند و کمتر جلو دوست و آشنا آفتابی می شدند تا اینکه یک روز عنایت خیلی زود از سرکارش به خانه آمد و منتظر ماند تا فرشته هم از دبیرستان برگشت و بعد آهسته با هم شروع به پیچ و پیچ کردند: میگم دختره یه نقشه ای دارم. برنامه ای که اگه بگیره طرف رو مثل موش میندازیم توی تله.

- ها... چطوری بابا...؟ - بین دخترم! اگه این بازی موش و گربه ادامه پیدا کنه، خیلی ها فکر می کنن که ما هم از این قضیه بدمون نیاد و برامون هزار جور الم شنگه درست می کنن. اگر امروز طرف زنگ زد، آهسته و آرام باهاش حرف بزنی، کمی خوددار باش و بذار فکر کنه باهاش کنار اومدی. بگو کسی خونه نیست فراری بذار تا همدیگر را ببینیم، بگو از دست پدر و مادرم خسته شده ام و قصد ازدواج دارم...

- آخه... همیشه درست نیست بابا!

- همین که گفتم، باهاش قرار بذار واسه فردا جصلو پارک لاله ساعت ۵ عصر، مشخصاتش رو آزش بگیر. بگو یه جعبه شیرینی هم به عنوان علامت بگیره دستش و منتظر بمونه...

فرشته تردید نشان داد:

- بابا این چه کاریه، برو شکایت کن تا حسابش رو برسن. آخه این جووری می ترسم یه گرفتاری واسه خودت درست کنی.

اما عنایت عصبانی شد:

- چی میگی دختره احمق! دیگه آبرو واسم نمونه، هر کاری که میگم باید بکنی. فرشته رام شد، سرش را انداخت پایین و گفت:

- چشم بابا... هر چی تو بگی... آن روز حدود ساعت ۲ بعد از ظهر، مرد مزاحم تلفن زد و این بار فرشته در یک اتاق خلوت با او هم کلام شد:

- اسمت چیه؟ چرا اذیت می کنی؟ مقصودت از این کارها چیه، الان کسی خونه نیست حرف دلت رو بزن اگه واقعا خواستگاری، پدر و مادرت رو بفرست... و طرف در آن سوی خط آشکارا جا خورد. در صدایش لرزشی ایجاد شد و آهسته جواب داد:

- آخه... می ترسم موافقت نکنن...

- چرا موافقت نکنن، کسی که نمیدونه تو بودی که تلفن می زدی، بگو چکاره ای بگو چطوری منو پسندیدی؟ اصلاً تو که منو ندیدی. شاید اگه از نزدیک باهام حرف بزنی پشیمون بشی...

- نه... نه به خدا از ته دل شمارو دوست دارم اما...

- خب یه فراری بذار تا شمارو ببینم و با هم صحبت کنیم پنهن از چشم پدر و مادرامون...

- قبوله... کجا و چه وقت؟

- فردا عصری ساعت ۵ بعد از ظهر از دبیرستان که برگشتم جصلو «پارک لاله» چطوره؟

- خیلی خوبه...

- چطور تورو بشناسم یه علامتی یه چیزی...

- من... من قدم بلنده و کمی لاغرم. کاپشن چرمی مشکی، پیرهن آبی و شلوار قهوه ای...

- باشه، یه جعبه شیرینی هم دست بگیر تا زودتر بشناسمت، تازه شیرینی واسه اولین دیدارمون شگون داره.

- قبوله... به روی چشم! فردا می بینمت.

از آن ساعت به بعد مثل مرغی که نوکش را جیده باشند، تلفن از صدا افتاد و اهل خانه به آرامش شب را سپری کردند تا فردا رسید. خیلی زود ساعت ها می گذشتند. حالا عنایت داشت خودش را آماده می کرد:

- نامرد... حالا پدری ازت دربارم... واسه من شاخ و شونه می کنی؟ عصر روز یکشنبه ۲۳ آبان ماه بود که

اتومبیل پژوی سبز کاهوئی جلو پارک لاله توقف کرد و عنایت با دوست قدیمی خود، کامبیزخان، از آن پیاده شدند. با احتیاط اطرافشان را زیر نظر گرفتند و بعد راه افتادند:

- مواظب باش... بند رو آب ندی...
- خیالت تخت باشه...

محل ملاقات کنار کیوسک گل فروشی بود... تا آنجا فاصله‌ای نداشتند و وقتی که به محل رسیدند با تعجب دور و برشان را نظاره کردند:

- نه، از طرف که خبری نیست، می‌دونستم سرفراز حاضر نمیشه...
- هیس اونجاست پشت سرته...

عنایت برگشت، در فاصله چند متری او جوان بلندقامت و لاغراندازی ایستاده بود، با کاپشن چرمی، پیراهن آبی و شلوار قهوه‌ای، در حالی که یک جعبه شیرینی هم در دست چیش بود، با بی صبری مدام اطرافش را نظاره می‌کرد. مثل اینکه دنبال چیزی بگردد یا در انتظار آمدن کسی باشد... عنایت خیلی آرام از پشت به او نزدیک شد، کنارش ایستاد و با تحکم گفت:

- آقا دنبال کسی می‌گردی؟

مرد جوان برگشت، خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید. در اطراف لبان خشکیده‌اش لبخندی نشست و آهسته جواب داد:

- آره منتظر کسی هستم... خیلی هم دیر کرده.

رگهای گردن عنایت از خشم بیرون زدند و خون تمام صورتش را پوشاند:

- شما بازداشت هستی همراه ما بیا...
و جوان که دست و پایش را گم کرده بود اعتراض کرد:

- آخه... نگه چه کار کردم؟... این‌جا چشم انتظار...

مهلتش نداد، دست او را محکم چسبید، به طرف درکشاند و توی سرش تشر زد:

- میدونم منتظری... بیا باید راجع به همه چی توضیح بدی.

مرد جوان که خودش را باخته بود، دیگر حرفی نزد تا او را سوار اتومبیل کردند و به سرعت از آنجا دور شدند. از خیابان‌ها گذشتند و در پیچ کوچهای وارد یک فرعی شدند که مرد جوان به علامت



اعتراض سر و صدا راه انداخت:

- آقا هیچ معلوم هست کجا میری شما که گفتی ما مورم اما اینجا...

عنایت جاقوی ضامن‌دارش را به علامت تهدید بیرون کشید، دستهای مرد را گرفت و تشر زد:

- آگه نفس از قفست دربیاد، همین جا تیکه پاره‌ات می‌کنم، شیرفهم شما صدات درنیاد، حالا مثل بچه آدم پیاده شو راه بیفت...

سرا پای مرد می‌لرزید، عنایت کلیدی را در قفل چرخاند، در را با لگد باز کرد و به رفیقش گفت:

- کسامبیزجان بکش و بیارش تو تا خدمتش عرض کنم ماجرا چیه...

فرشته و مادرش از پشت پنجره با وحشت این منظره را نگاه کردند و زن که خیلی نگران شده بود. پرید جلو در و التماس‌کنان به شوهرش گفت: ببین مرد! چرا دیوونه شدی، حالا که گرفتیش به راست بیرش کلاتری محل، آخرش به کاری دست خودت میدی که باید تا آخر حسرتش رو بخوری... تو بچه داری...

اما گوش عنایت به این حرف‌ها بدهکار نبود، محکم او را کوبید به سینه دیوار و مرد ناشناس را هل داد به طرف اتاق پذیرایی...
- تو برو و در کارهای من دخالت نکن زن، برو توی اتاق و در و به روی خودت و بچه‌ها ببند...

زن دیگه حرفی نزد. از اخلاق شوهرش باخبر بود و متوجه شد که برای حرف او توه هم خرد نمی‌کند، اما چند لحظه‌ای طول نکشید که صدایی در فضای خانه پیچید، سرش را برگرداند، مرد جوان نقش زمین شده بود که عنایت یقه او را چسبید از جا بلندش کرد و هوار زد:

- مثل بچه آدم بشین باهات خیلی کار دارم ننه من غریب بازی در نیار...

و بعد دو تا سیلی محکم کوبید توی گوشش که صدای آن در فضای ساکت خانه پیچید. مرد غریبه که تا چند لحظه قبل با چشم‌های بی‌رمق او را نگاه می‌کرد این بار بسی حرکت افتاد کف اتاق، سفیدی چشم‌هایش زد بیرون، بعدش پلک‌هایش افتاد روی هم و نفسش درنیامد...

- حالا چیکارش کنیم...!؟

- هیچی به لیوان آب بریز توی سرش

تا هوش بیاد...

- می ترسم کاری دستمون بده، عنایت

خان!

- نه بابا بادمجون بم آفت نداره...

- بیا بلندش کن ببریم برسونیم دکتری،

دوایی، جایی.

- چی میگي، بیا ببریم بذاریمش توی

کوچه کمی آب بریز روی سرش تا بیدار

بشه و بفهمه یک من ماست چقدر کره داره،

بلندش کن زود باش...

کامییز و عنایت مرد جوان را بلند کردند

و آهسته گذاشتند توی کوچه، تکیه اش

دادند به آن طرف دیوار، یک لیوان آب

سرد هم ریختند روی سرش که نفسی کشید و

چشم هایش را باز کرد، بعد آهسته و با نوک

پا برگشتند و در را پشت سرشان بستند:

- کفش هاش عنایت!... اینجا مونده.

- کفش میخواد چه کار، کسی که مزاحم

زن و بچه مردم باشه باید با پای برهنه راه

بره.

- کاپشن... بین کاپشنی که روی دستش

بو افتاده توی ایوون.

- خیلی شُب همه رو بنداز توی سطل

آشغال تا شب بدیم رفتگر محله بیره.

- خدا رو خوش نیما، بذار از این جا،

از پشت دیوار براش پرتش کنم توی

کوچه...

- بده به من... بین این جوری گفتم که

بندازشون توی سطل آشغال... صحبت ها

هنوز ادامه داشت که زنگ تلفن به صدا

درآمد و عنایت با خونسردی رفت تا گوشی

را بردارد و در همین فاصله با لحن مسخره ای

گفت:

- دیگه مزاحم نیست سرش رو کم کردم

درسی بهش دادم که تا آخر عمرش هوس

این بازبها به سرش نزنه.

و بعد گوشی را برداشت و به آرامی

گفت:

- الو... بفرمایید.

صدایی از آن طرف خط با خونسردی

جواب داد:

- فرشته جان تو هستی... و صدای

خنده درگوشی تلفن پیچید (هه هه هه... که

می خواستی منو بندازی توی چاه؟ آره؟

کور خوندی...)

- تو... تو هستی اما...

- بگو فرشته بیاد پای تلفن زود باش!...

- اما آخه... الان باید توی کوچه

باشی...

تلفن که قطع شد عنایت در جا خشکش

زده بود:

- آره مطمئنم که خودش بود، همون

مزاحم همیشگی... پس این مرد با همه اون

مشخصاتی که داده بود، یعنی ممکنه اشتباه

گرفته باشیم...؟

با سرعت به طرف کوچه دوید در راه که

باز کرد با جمعیتی روبه رو شد که آن طرف

دیوار حلقه زده بودند. آهسته نزدیک شد

حلقه مردم را شکافت و سرک کشید:

- می بینی عنایت خان! معلوم نیست اونو

کجا کشتن و انداختن توی کوچه...

برگشت، پشت سرش یکی از همسایه ها

بود. مرد جوان حالا دراز به دراز کف کوچه

خواهییده بود و دیگر حرکتی نداشت. عنایت

که حالا خودش را باخته بود برای دفاع از

خود جواب داد:

- شاید رهگذر بوده، حالش به هم

خورده...

- نه جانم کفش پاش نیست، می بینی

که... کسی هم که بدون کفش نمیاد توی

کوچه بین جوراب هاش خاکی نیستن یعنی

راه نرفته، حتم داشته باش کسی اونو آورده

انداخته اینجا و فلنگ رو بسته، حالیه...؟

عنایت ساکت ماند. عرق ترس نشسته

بود روی پیشانی و یک لحظه حس کرد که

زانو هایش می لرزند. آهسته عقب نشست و

دور از چشم مردم پرید داخل حیاط و در را

بست. زیاد طول نکشید که دوباره تلفن زنگ

زد، عنایت حوصله نداشت و این بار زنش

گوشی را برداشت:

- الو... بفرمایید.

- با فرشته کار دارم گوشی رو بده بهش.

- حیا کن مرد تو امروز باعث خون به

آدم شدی، آره بی شرف به مرد جوون واسه

خاطر تو سرش رو گذاشت روی زمین و

مُرد. به جوون، به آدم بی گناه... دیگه بازی

تموم شد.

- کی... منظورت کیه؟

- کسی که شوهرم اشتباهی به جای تو

بفهاش رو چسبید.

صدای مرد مزاحم آشکارا لرزید به

پت پت افتاد، گوشی را گذاشت و بعد از آن

دیگه تلفن زنگ نزد که نزد...

همان شب عنایت و کامییز از پنجره به

کوچه نگاه می کردند که در برابر چشمشان

مأمورین کلاترزی و در فاصله ای کوتاه

باز پرس و ویژه قتل های عمدی و عوامل اداره

تشخیص هویت در محل حاضر شدند.

دستگاههای پروژکتور کاملاً صحنه را روشن

کرده بود، لباس از تن جسد خارج شد:

مردی بود در حدود ۲۵ ساله که در تمام

بدنش کوچکترین آثاری از ضرب و جرح یا

خفگی و خفه کردگی به چشم نمی خورد. در

بازرسی از جیب و شلوارش یک قاب

عینک، کیف جیبی و دسته کلیدی کشف شد

و در کنار دستش، عینک شکسته ای مشاهده

گردید که جهت بهره برداری نگهداری شدند

و اگرچه روی بدن متوفی هیچ گونه علائمی

از کتک کاری و برخورد وجود نداشت، اما

وضع جسد که آن را بدون کفش در کوچه

رها کرده بودند حکایت از یک ماجرای

عمدی داشت و به همین خاطر در این

خصوص پرونده ای تشکیل و اقدامات اولیه

انجام شد...

عنایت سیگاری آتش زد، دل در

سینه اش می تپید و چشم هایش از اشک قرمز

بودند که

ادامه دارد